

ابریشمی از دریا

مجموعه شعر
رسول بانگین خلیفانی

آثار برگزیده

چهارمین مسابقه جوانان نویسنده و نویسندگان جوان - 4

ابریشمی از دریا
مجموعه شعر
رسول بانگین خلیفانی
ویرایش و آماده‌سازی: مهدی طهوری و حسین حداد
ناشر: ستاد اقامه نماز
مدیر امور هنری: مهدی کریم‌خانی
طراح یونیفورم: حسین حداد
طراح جلد: امیر نساجی
تیراژ: 5000 نسخه
نوبت چاپ: اول - زمستان 1381
چاپ و صحافی - مهر - قم
قیمت 2500 ریال
مرکز پخش: تهران - صندوق پستی 355/15655
تلفن: 8900059
۹۶-۶۲۶۸-۹۶۴-X: شابک
ISBN: ۹۶۴-۶۲۶۸-۹۶-X

فهرست

- ۷ ای پرستش صبحگاهی
- ۸ شاید زنده بمانی
- ۱۰ سال‌هاست
- ۱۱ و اینک این جنازه من
- ۱۲ طولانی‌تر از جاده انتظار
- ۱۳ به نوشتن عشق می‌ورزم
- ۱۴ زمان در پوچی من غرق می‌شود
- ۱۷ صدایم که کودکانه نفس می‌کشید
- ۱۸ اوج شکوفایی من
- ۱۹ با ناز بخوان
- ۲۰ رقص شیطان با شیون گرگ
- ۲۲ من مهمان فراسویی دوباره‌ام
- ۲۳ آبستم به طغیانی دگر
- ۲۵ طلوع
- ۲۶ در فروپاشی مهتابی‌ترین شب من
- ۳۰ ابریشمی از دریا
- ۳۳ ابریشمی از دریا
- ۳۹ نجواگر صبح
- ۴۲ تا توانستن دویدن
- ۴۵ بگو نگه دارد

مجموعه شعر

مجموعه شعر / ابریشمی از دریا

ای پرستش صبحگاهی

.....

ای پرستش صبحگاهی
تو مرا آبستنی
ای زادگاه شعور گیاه و گل
ای نطفه آرامش محض
از خون تو می نوشم
به شکرانه آبی که از جویبار مهر آفرین خدا می جوشد
و از گوشت تو می خورم
تا وجودم زاییده تکلم آواز تو باشد
ای نماز شعر ناب
ای شروع بی حساب
باور کن اندیشه ناب هستی را
تو مرا آبستنی

شاید زنده بمانی

.....

شاید زنده بمانی
شاید زخم سرخ
به امان سایهات ایمان بیاورد
شاید ابر سیاه سقف خانهات
بچکد در کاسه نفس هایت
تلاشی کن
شاید لشکر ایمان
همچون سرخی خون سبز
بر لبانت جاری شود
و آفتاب در برق نگاهت
آتش بگیرد
بگذر از این فرجام بد
از این حضور ناخدا
از این نگاه سرد
دنیا آغاز می شود دوباره
با طلوع خورشید
و شعر نماز دوباره روح می گیرد
تلاشی کن
صدای اذان همچنان نفس می کشد
از دور

از نزدیک
و دست‌هایی به سوی تو درازند
تلاشی کن
هنوز بوی باران می‌آید

سال‌هاست

.....

سال‌هاست
خون من می‌چکد در مرداب این جنگل زرد
سال‌هاست
من در جشن سرخ تولد پاییز
قربانی آوار برگ‌ها می‌شوم
! اینجا صدای خدا را کسی نمی‌شنود
ای پاك ديروزی
ای زشت امروزی
بیوه خورشید در رقص آسمانی سیاه
از لاغری مفرط می‌میرد
و من و تو
در ماتم جهنم خویش
خود را گرم خواهیم کرد
! این جا کسی صدای نماز را نمی‌شنود
همه در خود گم‌اند
و شعور گیاه
بالای خط قرمز می‌خواند
نظاره کن غروب ابدی دنیا را
دیگر هیچ چشمی نخواهد دید
و هیچ گوشی
! نخواهد شنید
و اینك جنازه من

.....

و اینك این جنازه من
با روحی گریان
و جسدی که به روحش می‌خندد
خشم کویر غوطه‌ور است
در بزم مرگ‌زده این جنگل سرد
و ریشه‌ها در پی آب مقدس
بر خاک تیره چنگ می‌زنند
این سرانجام سقوط خداست
در دل‌هایی که تسلیم ناخدا شدند
آری
این جنازه من است
که به روح زمان می‌خندد
و زمان آشفته می‌گذرد

بر سرزمینی که
حضور خدا
روز به فراموشی است

طولانی‌تر از جاده انتظار

.....

طولانی‌تر از جاده انتظار
چشم‌های تو آند که به افق خیره مانده‌اند
بدون آن که ببینند
با نمازی بارانی
نادیدنت را حس کن
تا بینا بمانی
در جهانی که
دیدن جاودانه نیست

به نوشتن عشق می‌ورزم

.....

به نوشتن عشق می‌ورزم
همچنان که به خدا
کاش می‌شد روزی
خدا را بنویسم

زمان در پوچی من غرق می‌شود

.....

زمان در پوچی من غرق می‌شود
و من در پوچی زمان
بیهودگی در حلقوم تلخ جغدی می‌نالد
که روز را در انتظار شب
به سوگ نشسته است
من در فراموشی سایه مانده‌ام
خورشید مرا از یاد برده
به خاک سپرده
و دیگر تنم
در غرش گرمایش نمی‌رقصد
مرگ باد مهتاب را
ننگ باد شبتاب را
که من در تاریکی شب
به خفقان رسیده‌ام
دیگر صدایم نکن
ای ناخدا
من خدایم را می‌خواهم

و شکوه نمازم را
مرا از یاد ببر ای قوی زیبا
دیگر سفیدی تنت
روحم را جلا نمی‌دهد
دیگر وقار زیستنت
مرا تسلیم نجابت پرواز نمی‌کند
مرا بنگر ای عقاب پیر
که در چنگال آهنین قفس
به آسمان مرده می‌نگری
مرا بنگر
که در دنیایی که خون استفراغ می‌کند
اسیر چنگال کرپه خود مانده‌ام
اسیر در پوشیدگی نفس‌هایم
در خاموشی نگاهم
در زادگاه ویرانم
پرواز کن در سیاهی آسمان
ای کبوتری که در باورت
سبزیبگی آفتاب می‌روید
شاید تیری که قلبت را می‌شکافت
زخمی شود در مظلومیت جان‌کدندنت
زمان
در پوچی من به گل می‌ماند
و من در پوشیدگی زمان رنگ می‌بازم
آری
زمان به پوچی رسیده است
و ما سوار بر عرش آن
دیوانه‌وار
به استقبال ناخداها می‌رویم
که خدایمان را
بگیرند از ما
من می‌مانم
با سجاده‌ای که از حریر دریا بافته‌ام
با خدایم
با خودم
و دشتی که پر از صدای کتاب آسمان است

صدایم که کودکانه نفس می‌کشید

.....

یاد آن روز که بالغ شدم
صدایم که کودکانه نفس می‌کشید
ناگهان
طنین مردانگی را ضجه زد
و من بالغ شدم
و صدای فریادم خاموش

پس زمزمه کردم او را
و شنید
و فریادم

اوج شکوفایی من

.....

اوج شکوفایی من
در من
سرود تسلیم آغاز می‌کند
و من در باور خشک خود
ریشخند يك اعتقاد کهنه‌ام
که در شالوده نگاهم
غرق مردابی از التماس است
!واژه‌ها نجاتم دهید
من در بر هوت جملات گیج
گرفتار واپس‌زدگی‌ام
من محتاج تقدس کلماتی هستم
که رهایم سازند
از دنیای سرخ
و پیوندم دهند به طهارت آب
و بانگ بلند مسجد آسمان
اوج شکوفایی من
در من
سرود تسلیم می‌خواند

با ناز بخوان

.....

با ناز بخوان
سرود مرگ قفس را
ای قناری
که در زندگی زمین
ساطور سیاه آسمان
منتظر نفس‌هایی‌ست
که از سرمای قفس می‌گریزند
و در نگاه آتشین تو
اشک خون شعله‌ور است
با ناز بخوان
سرود اعدامت را
که قفس تنها پناهگاهی است
که از خشم آسمان به دور است
با ناز بخوان
و محصور کن خود را
در قفس تنهایی خود و خدایت

با ناز بخوان نمازت را
تا ببارد آسمان به رویت

رقص شیطان با شیون گرگ

رقص شیطان با شیون گرگ

خون مردار در خانه سرب

لبی پاره پاره

گوش‌های بریده

دندانی بدون ریشه

آدمی مرده

يك مرده متحرك

پر از پیچ و مهره

غرق در پوسیدگی

در بوی بد انهدام

خالی از عطر رویش

تهی از موج پرواز

صدای جویدن يك موش

که به شور زندگی گیر داده است

و اتومبیلی که هی دود می‌کند

و می‌غرّد

بر سکوتی که لبریز از فریاد است

و رنگ‌هایی که در سیاهی سرفه‌اش پیر شده‌اند

عصر بی‌برگی

و قفسی پر از پرنده مرده

که چشم به آسمان مانده‌اند

آهنگ دهشتزای يك تیر

در جنگلی پر از بیابان

و درختان سربریده

باید گریخت

یا ماند تا سپری شد

و چون شمعی در پایان

در فراموشی خاطر يك پروانه

گرفتار فصلی از دود شد

باید گریخت

به سوی آسمان

و مناره نیلگونش

با نمازی

باید برگشت

به سوی انسان و جنگل

باید برگشت

من مهمان فراسویی دوباره‌ام

من مهمان فراسویی دوباره‌ام
همیشه درگیرم با خودم
!خودم را از من بگیرید
آشنایم کنید
با ترنم رؤیا
با سخن خاك
با رنگ درخت
با صدای مؤذن آب
مرا آب دهید با نور خورشید
غسلم دهید با باران کوه
من نیازم شعری سپید است
.شعری سپید و نمازی سفید

آبستم به طغیانی دگر

.....

آبستم به طغیانی دگر
من گم شده‌ام در برهوت خویش
من برای با خود بودن
محتاج نگاه کنجی از دو دیوارم
که سال‌هاست در التماس هم ترك می‌خورند
روزی فرو خواهند ریخت
شاید مدفون بمانم در کنج تمنایشان
و بدون خود
به استقبال خورشید بروم
من سوار بر موج عصیانم
در دریایی که عشق می‌زاید و ماهی بزرگ می‌کند
کاش دریا آرام می‌گرفت
و موج مرا با خود نمی‌برد
کاش آفتاب مرا می‌پذیرفت
و یخ نمی‌زد
من سردم است
از سرما خواهم مُرد اگر کوچ نکنم
کاش می‌شد
این تن منجمد را به خورشید بسپارم
کاش ستایشم
تا عرض بهشت می‌پرید
من آغشته آشفته‌گی‌ام
آلوده به آلودگی‌ام
کاش خورشید مرا می‌پذیرفت
و یخ نمی‌زد
من سردم است
خیلی سردم است
!کاش پنجره‌ای رو به خدا باز می‌شد

طلوع

.....

طلوعت را
به یگانگی خورشید
آفتابی کن
و بتاب
از پس کوه‌های انتظار
بر پیکر تکیده خاک
که زنده زنده می‌میرد
در شکاف گسل‌هایش
بنگر به تلاشی که آب می‌کند
تا بجوشد از بطن زمین
و بکوبد
انعکاس مهر نگاهت را
بر تشنگی خاک شب زده
و ببین
رویش جوانه انتظار را
که از پس دورترین نگاه‌ها
بر سقف افق می‌تابد
و می‌رقصد
در نسیم نمازت
که در آن سوی فلک
نظاره‌گر عروج آفتاب است
در فروپاشی مهتابی‌ترین شب من

.....

در فروپاشی مهتابی‌ترین شب من
چشمانی پر از سیاهی گور
می‌خندند ملیحانه
به رخداد سرد آخرین روز قرن
و شعر
در غروب هلاکت
سر سفره خونین ظهر
...به خوردن خدا مشغول است
شب بیچارگی
همچون دشنه خشم
می‌درد پهلوی باوری را
که در رگ خوشه‌های نفس
سلام می‌کند
به جرعه آبی
که بر لب شکوفه شرم
جاری است
و لرزان لرزان
به نگاه عشق چشمک می‌زند
سایه داری
آویزان است

بر پیکر فرتوت دیوار
و دیوار
در هراسی جانکاه
غرق سکوت و مرگ است
تا شاید زنده بماند
و کلاغی زغال زده بر بلندایش
پوزخند بزند
نبض حیات را
که در دشتی از درختان سر بریده
آواره مرگ برگ‌های سبز است
و هوایی که بوی دود می‌دهد
و طعم تلخ نابودی
که سر سفره رنگینشان
خدا بریان است
و تعفن می‌بارد
از چشمان خاکستری‌شان
بر رخساره رنگ پریده خاکی که
در تقلاي ماندن
بوته گندمی دارد
و بوی تند نابودی زمین
بر امتداد آوارهای زشتی
سرود پایانی را می‌خواند
که سرانجام قرنی پر از ننگ است
و ظهور يك فاجعه
در خون‌بست قرن
و فریاد يك بحران
در بن‌بست مرگ
می‌خشکند
در ته چاه بی‌آبی
بی‌خدایی
بی‌نمازی
و مهتابی‌ترین شب من
که فرو می‌ریزد بر خواب آشفته‌ام
لانه تیغ چشمی‌ست
که نظاره‌گر شیوع طاعون ویرانی‌ست
و کلاغ
همچنان جاوید است
بر بلندای دیوار مرگ
با تف خنده‌ای که
بر منقار سیاهش
...جراحی شده است
های‌های جغد،
بر بلندای تلخ
معنی می‌کند سرود زرد را
و با چشمانی که در هراس خودباختگی
به تهوع افتاده‌اند

تا از حدقه استخوانی دیدن
همچون تیری زهر آگین بیرون می‌زنند
و من به امید پاییز زنده مانده‌ام
تا به همراه برگ‌های زرد بمیرم
و شعور تلخ اسارت را با خود
به جهنمی از تاریکی کوچ دهم
من به امید پاییز زنده‌ام
و بهار عشقی که
از مناره بلند مسجد روح
بر پیکر خاکی‌ام
نماز را به یگانگی خدا
گره می‌زند
و سرمای نا انسانی من
تسلیم گرمای انسان شود
در فروپاشی مهتابی‌ترین شب من
چشمانی پر از سیاهی گور
می‌خندد ملیحانه
به رخداد سرد آخرین روز قرن
و انسان
در ته چاه بی‌آبی
بی‌خدایی
بی‌نمازی
می‌خشکد
ابریشمی از دریا

.....

دریاب غرور گلی را
که در گردباد سلطه
به تاراج نفرت رفته است
بیا و آرامش ببخش
به دریایی که
در غربت تاول سرخ
گرفتار خشم طوفان است
و در بستر کویری‌اش
تشنه یک خوبی است
که بر هامون گونه‌هایش
جوانه بکارد
بشمار چشم‌هایی را که
در انتظار ظهورت
رنگ آتشین غروب گرفته‌اند
و قلبشان مجروح تیری است
که از سایه ظلم برخاسته است
بیا و بمان
بر عرشه دنیا
که سوار بر موج نابودی است
و دست و پا می‌زند

در مردابی
که زاده دست تاریکی است
بیا و بر قرار ساز
حکومت نماز را
که در جاودانگی بودنش
عطر حیات می‌بخشد
دامن پرچین زیستن را
بیا
تا سایه هراس اهریمن
فرو ریزد
و عشق در کرانه خوبی لانه کند
بیا تا معنی بگیرد
شعر
و رود پر آب پرستش
عروج ملکوتی خود را
جشن بگیرد
و شعور پاک آفرینش
در تجلی‌گاه نیایش
تفسیر کند
بودن سبز نفس را
و صداقت بیوشاند
رنگ آبی زمین را
بر در و دیواری که
در تمنای ظهورت
مبهوت بک التماسند
ای آن که خواهی آمد
بیا که زمین محتاج تابشی دوباره‌ست
تا همچون گل غنچه کند
از درون ظرف شیشه‌ای حیات
زمین، تشنه بانگ نورگستر اذان است
طلوع کن آفتاب نجابت

ابریسمی از دریا

.....

ابریسمی از دریا
حریری از نماز
خروشان سینه ساحل را می‌پوشاند
و نگاه آفتاب
به تولد صدف‌های نور چشمک می‌زند
غروب، پشت دریایی از آب و آرامش
می‌خندد به لبخند بی‌غش دریا
تا سرخی را پیامیزد در رگ‌های آبی‌اش
و زندگی دوام بیابد
در عمق روشن ماهی‌ها
سلام بر خاطره خوش قابق‌ها

او قایقی که در حسرت کشتی شدن مُرد
و دفن شد
بین لاشه هزاران کشتی
که آرزویشان جز قایق شدن نبود
و دریا خاطره‌ها را در خود حفظ می‌کند
و کشتی‌ها و قایق‌ها خاطره‌اند
و زندگی دوام دارد
در پهنه زمین
و عمق دریا
و درختانی که سرود تنفس را زندگی می‌کنند
و ابرهایی که نجواگر باران نمازند
و در قلب قایقی که آرزو می‌کرد
کاش کشتی بود و سوت زدن می‌دانست
و کودکی که آرزو داشت بزرگ می‌شد
و شعر نماز می‌دانست
و ترانه نماز جاری‌ست
در عمق دریا
و پهنه دریا
و درختان شادند
در شادی قایق‌ها
که در آرزوی کشتی شدن به سینه دریا می‌روند
غروب سایه می‌سازد
از آرزوی قایق‌ها
و کشتی‌هایی که می‌خواهند قایق شوند
بندر بوی ساحل می‌دهد
و ساحل بوی دریا
بندر به ساحل و ساحل به دریا وابسته است
و نماز بندری‌ست
که بوی ساحل دریا می‌دهد
آهسته میان ساحل
آرام بین دریا
زیبا میان بندر
همراه با صدای دل‌انگیز اذان
که ماهی‌ها را به رقص وا می‌دارد
و مرغان ماهیخوار را به عشق می‌کشاند
عشق به ماهی
به دریا
وابسته است انسان به نجوا
شن‌های ساحل لبریز گرمای آفتابند
گرمای پاکی
حلاوت نماز
که ردپای مردی تنها
وابسته به دریا را
در خود به یادگار دارد
و بندر همچنان در خروش است
و عشق می‌ورزد

به کشتی‌هایی که صدای سوتشان زنگ بیداری‌ست
نغمه هوشیاری‌ست
شعر نماز است
همه با هم
به سوی بودن
و ادامه حیات
بندر وابسته به ساحل
ساحل وابسته به دریا
و ما وابسته به هر سه
که نماز بندری‌ست
که پر از ساحل دریاست
ناخدای جوان
خدا نیست
ناخداست
می‌فهمد و می‌راند
اما خدا نیست
خدا خیلی بزرگ است
و ناخدا همیشه تسلیم خداست
وقتی بر پیکر آب‌ها
می‌راند کشتی را
تا به مقصد پهلو زند
که همان نور است
و خدا در دلش لانه کند
با نماز بیداری
تا غرق نشود برای همیشه
که هر لحظه آب‌ها بازی‌شان می‌گیرد
و کشتی دم به دم
خطر را نفس می‌کشد
خدا بزرگ است
و تنها ناجی
در میان آب‌ها
همراه ناخدا
که به خدا امید دارد
و می‌راند تا در آن سوی دریاها
به خدا برسد
هر کسی خانه‌ای دارد
و هر خانه‌ای کسی
نه خانه بدون کس خانه است
و نه کس بدون خانه، کس
خانه بوی زندگی می‌دهد
بوی عشق
بوی با هم بودن
و نمازی که به پیشواز طلوع خورشید می‌رود
و نوری که دل‌های بزرگشان را شاد می‌کند
زندگی با خدا
مسافر‌ها سوار بر کشتی

پر از شور و شوق
پر از امید و آرزو
کشتی پیش می‌رود
تا بندری دیگر
در آن سوی دریا برایشان آغوش باز کند
آب‌ها مهربانند
و مهربان‌تر از آبها خداست
که می‌شناسد خنده کودکان را
که شادمان در عرشه کشتی می‌دوند
و نماز و نجوای بزرگان را
که پر از دلهره کشتی شکستگانند
و نماز حضوری پر از آرامش است
کشتی که برای شکار می‌رود
یک روز خود شکار می‌شود
دریا انتقام نهنگ‌ها را می‌گیرد
نهنگ‌هایی که دیگر خانواده‌ای بزرگ نیستند
و نماز گرم است
در ارتفاع کوهی که لانه برف است
و آب می‌کند
یخ‌های سرد روح منجمد را
که در پیشگاه خورشید مغفرت
سر تعظیم فرود می‌آورد
شعر خدا
زمزمه جاودانگی‌ست
و باران صدای نرم خلوص نماز

نجواگر صبح

.....

!نجواگر صبح
!گرمابخش ظهر
ای دوردست نیلی عصر
ای سرخی روح نواز مغرب
وای نگاه بیدار شب
آب دیده‌ات شفاعت من است
از بند برگ‌های زرد
به استواری حمدت قسم
چون کوه خواهم بود
در مقابل رعد و تگرگ
و باد تندی که می‌وزد
رکوعت فرسایش هر چه بدی‌ست
هرچه زاییده فکر کژی‌ست
و سجودت حکم تسلیم من در برابر طلوع آفتاب
و هر آنچه نمایانگر خداست
بخوان با ساز خسته گلو
از نیازی که همه وجودت را می‌زاید

و بنال از چنگ جنگ زمان
بین سیاه و سفید
و دوراهی که یکی به عدم
و دیگری به تولد پروانه‌ها می‌رسد
باز کن پنجره نفس‌هایت را
لبریز شد از کلام بودن
و جاودانه بودن
تا گذشت از فصل انتظار دوباره شکوفا شدن
و دوباره با صدای مهتاب عاشق شدن
و به پیشواز ستارگان شب و شعر رفتن
زمزمه نماز من
جاری‌ست در حس زیستتم
بیهوده نیامده‌ام
تا بیهوده بروم
بی‌صدا زاده نشده‌ام
که بی‌صدا بمیرم
صدای نماز من در گوش زمین
آسمان را آبی خواهد کرد
من در تاریکی اشک‌هایم
برق شوق را خواهم کاشت
من به جاودانگی من می‌اندیشم
که بمانم
در سرزمینی که جاودان زاده شده است
از سرود پرطنین آفرینش
و سکوت را به مهمانی ترانه رهایی می‌برد
من به جاودانگی من می‌اندیشم
به بانگ دعوت آزادی
راز ماندن
راز شکوفایی
و مهری که به پاکی می‌رسد
آب وضویت دلم را از سایه سنگین خستگی می‌رهاند
من پرواز خواهم کرد
به سوی جاودانگی من
من به جاودانگی من می‌اندیشم

تا توانستن دویدن

.....

تا توانستن دویدن
تا توانستن شکستن
تا توانستن گریستن
تا توانستن پرسه در شطرنج دل‌ها زدن
نطفه شرارت را بستنی‌ست دوباره
که از دامگه اوج ذلت نُرشان
شراره خشم را جمودی دیگر می‌دهد
تا توانستن لهله زدن از پی زندگی

شعله سرد گناه را
در کنج دل تیره روز برافروزد
تا توانستن خزیدن
با آرزوی کور صیدی نان آور
نوشته بد خط پیشانی سیاهان را از رمق اندازد
و کاغذ نامحرم مرا بسوزاند
تا توانستن گریستن برای خود
اچه زیباست
او چه تسکین بخش
اما پرده پر چین حيله
حائلی ست بی حیا
میان او و من
که دم به دم اشك را در چشم غمگینم می نوشد
و تار وجودم را از پود هستی ام می راند
تا توانستن سر بر خاک تسلیم نهادن
بر خدای من اشك ریختن
خار وجود را از تیزی می اندازد
و خاطره بد تصویر مرگ من
در آن روز اشکبار را
در کنج بیشه امید پنهان کند
تا توانستن در حجله ماندن
و انتظار عروس سعادت را کشیدن
دودی ست که تاکنون برنخواستنه از هیچ آتشی
و هیچ اوجی را فاتح نبوده
تا توانستن شعور خفته هرزه گرد را
در گهواره طلسم شده نیستی لالایی خواندن
قاصدك پرپر شده را
دوباره بمیراند
و پرواز به سوی حق را
ممنوعیتی دوباره دهد
یگانه نقطه شفاف و جوشش من
نمازی ست
که به سوی آسمان آبی می خوانم
تا باران پاک مهر
تنم را از غبار بی برگی بر هاند
تا توانستن دویدن
تا توانستن گریستن
به سوی خدا
غرور ناخدا
برای پرواز آبی
یگانه نقطه شفاف و جوشش من
نمازی ست که به سوی آسمان آبی می خوانم

بگو نگه دارد

.....

بگو نگه دارد
مسافر
مقصدم ترنم آبی شکوه آفتاب است
نعره روح است
صدای قدم‌های نیلوفر
موج موج طنینش را بر قلبم می‌کوبد
!آه چه قدر تشنه‌ام
در لحظه لحظه سفر به عمق گل‌ها
شعر، رنگ سینه‌ام را چنگ می‌زند
بغض آسمان می‌ترکد
و باران ابر
بر قلبم سایه شوق می‌تراشد
من کوشش آرامشی بلندم
فریاد آوازی بلندم
من حقیقت رازی دورم
راستی گمگشته چه می‌خواهد بگوید
جز این که عبادت نور
نیاز زنده بودن است
و حدیث تولد
جشن بزرگ آزادگی‌ست
بقای مبارک فرزانی‌ست
من هم به هامون قصه‌هایش می‌روم
به سرزمین خدای زمین
و آرامش مطبوع فصلی از زیستن

گوش فرا خواهم داد
به سکوت باورهای آب
به نعره کوه‌های سنگین
که در التماس فهم عظیم آفرینش
تجلیگاهی از نور و امیدند
من هم مسافر، مسافر
آری بگو نگه دارد
بگو نگه دارد